

حکومت اسلامی در ایران: نه قدرت، بلکه واپس روی سازمان یافته است

چگونه می‌توان پایداری یک نظام سیاسی را فهمید که بقای خود را نه بر شالودهٔ عقلانیت، توسعه و صیانت از زندگی، که بر تخریب نظام‌مند آن‌ها بنا می‌کند؟ این پرسشی است که در مواجهه با حکومت اسلامی در ایران، هر تحلیل صرفاً سیاسی را به بن‌بست می‌رساند. بیش از چهار دهه، این ساختار در برابر فشارهای درونی و بیرونی دوام آورده، اما این ماندگاری به بهای تهی‌شدن حیات فردی و جمعی، فرسایش سرمایه‌های مادی و انسانی، و بیگانگی فزاینده با منطق زمانه به دست آمده است. تضاد در اینجا عمیق و بنیادین است: نظامی که برای حفظ خود، ناچار است آن چیزی را که مدعی حفاظت از آن است یعنی جامعه، فرهنگ و کشور را قربانی کند. این پدیده را دیگر نمی‌توان با مفاهیمی چون «استبداد»، «ایدئولوژی» یا «اقتدارگرایی» به‌طور کامل توضیح داد. این مفاهیم اگرچه درست‌اند، اما به هستهٔ آن منطق ویژه‌ای دست نمی‌زنند که این حکومت را تا این حد با خشونت، تنبیه، کنترل و سواست‌آلود بدن، دشمن‌سازی بی‌وقفه، و تقدیس رنج و مرگ گره زده است. مسئله دیگر نه صرفاً تحلیل یک ساختار قدرت، بلکه رمزگشایی از یک سازمان روانی است که به نظر می‌رسد از زندگی و بلوغ می‌گریزد.

آنچه این حکومت در ظاهر به نمایش می‌گذارد، قدرت محض است: زبانی قاطع، ژستی شکست‌ناپذیر، اخلاق‌گرایی خشک، و ادعای ایستادگی در برابر تاریخ. اما همین اغراق در استحکام و اقتدار، از منظر تحلیلی، می‌تواند دقیقاً نشانهٔ عکس آن باشد. این نمایش قدرت نه از استحکام درونی، بلکه از شکنندگی ساختاری برمی‌خیزد که تابِ ابهام، تردید و واقعیت‌های پیچیده را ندارد و ناچار است خود را در پوسته‌ای سخت و نفوذناپذیر بپوشاند. هرچه درون متزلزل‌تر و مضطرب‌تر باشد، بیرون باید خشن‌تر و قاطع‌تر به نظر برسد. این تنش میانِ نمای قدرت و واقعیت ویرانگری، نشان می‌دهد که با نظامی بالغ و مبتنی بر خرد سیاسی روبه‌رو نیستیم، بلکه با صورتی از بازگشت به شیوه‌های ابتدایی‌تر مواجهه با اضطراب، شکست و تعارض مواجهیم. این نظام در برابر چالش‌ها، به‌جای بازنگری و اصلاح، به کنترل، انکار، فرافکنی و تنبیه پناه می‌برد. این پناه بردن به ساختارهای دفاعی خام، همان چیزی است که در روان‌شناسی «واپس‌روی» نامیده می‌شود. واپس‌روی در اینجا فقط یک استعاره نیست، بلکه توصیف دقیقی فرآیندی است که در آن یک نظام روانی، زیر فشار تهدید و اضطراب، به سطوح ابتدایی‌تر سازمان‌یابی بازمی‌گردد. در این سطح، دیگر ظرفیتی برای تحمل واقعیت و کار کردن روی تضادها وجود ندارد؛ تنها راه‌حل، توسل به روش‌های دفاعی ساده‌تر است. حکومت اسلامی دقیقاً در همین معنا واپس‌رو به نظر می‌رسد: هرجا واقعیت او را می‌آزارد، هرجا محدودیت او را تحقیر می‌کند، و هرجا شکست او را زخمی می‌سازد، به‌جای پذیرش و یادگیری، به خشونت و مهار متوسل می‌شود. بنابراین، بقای آن

نه از سرِ قدرتِ انطباق، بلکه از طریقِ مقاومت در برابرِ واقعیت ممکن شده است. این مقاومتِ ویرانگر، بهایِ گزافی دارد: از دست رفتنِ ظرفیتِ تفکر، تخریبِ زندگی، و آمادگیِ دائمی برای قربانی‌کردنِ جامعه در راهِ بقایِ یک ساختارِ روانی شکننده.

این چارچوب تحلیلی، معمایِ اولیه را به شکلی متفاوت باز می‌کند. پرسشِ دیگر این نیست که چرا یک حکومتِ قدرتمند، غیرعقلانی عمل می‌کند. پرسش این است که چگونه یک سازمانِ روانیِ واپس‌رو، که از اضطرابِ فروپاشی رنج می‌برد، توانسته است خود را در قالبِ یک دولتِ مدرن سازمان دهد و برای دهه‌ها دوام بیاورد؟ اگر این نظام نه بر پایهٔ قدرت، که بر پایهٔ دفاع در برابرِ شکنندگیِ درونی‌اش عمل می‌کند، پس منطقِ این دفاع‌ها چیست؟ پاسخ این است که این بازگشتی بی‌شکل و آشفته به غرایز خام نیست، بلکه عقب‌نشینی به یک سازمانِ روانیِ مشخص و ابتدایی است؛ نوعی تثبیت‌شدگی در منطقی که هراس از بلوغ و واقعیت را مهار می‌کند. فرضیهٔ این مقاله آن است که حکومتِ اسلامی در ایران، به‌عنوان یک پدیدهٔ روان-جمعی، در چارچوبی تثبیت شده که می‌توان آن را به زبانِ روان‌کاوانه، «فالیک-مقعدی» نامید. این دو اصطلاح در اینجا نه به اندام‌های بدن، بلکه به دو منطقِ بنیادین در سازمان‌دهیِ روان و رابطه با قدرت اشاره دارند که در این نظام سیاسی به هم گره خورده‌اند. در سطحِ ظاهر و در ساحتِ نمایش، این حکومت ژستی به‌شدت «فالیک» دارد: یعنی تمام هویت خود را بر نمایشِ قدرت، استحکام، نفوذناپذیری و مردانگیِ نمادین بنا می‌کند. شیفتهٔ زبانِ قاطع، اقتدار، ناموس و مقاومت است؛ به تحقیر و شکست، حساسیتی بیمارگونه دارد و پیوسته می‌کوشد خود را همچون موجودی تاریخی، شکست‌ناپذیر و برتر به نمایش بگذارد. اما این ویتترینِ پرطمطراق، تنها نیمی از ماجراست و چه بسا نیمهٔ کم‌اهمیت‌تر آن، زیر این پوستهٔ فالیک و در کارگاهِ واقعیِ قدرت، منطقیِ دیگر حاکم است: منطقیِ «مقعدی». این مفهوم نیز در اینجا توصیف‌گر ساختاریِ روانی است که مشغلهٔ ذهنی اصلی‌اش نه نمایشِ بزرگی، بلکه اعمالِ کنترل است. ویژگی‌های این منطق عبارتند از: وسواس نسبت به نظم، مرزبندی، پاکی و آلودگی؛ میل به نگه‌داشتن، محدودکردن و طبقه‌بندی‌کردن؛ سخت‌گیری، حساسیتِ عاطفی و تنبیه؛ و لذتی پنهان در مهارکردن و تحقیرِ دیگری. به زبان ساده، این نظام در ظاهر ژستِ عظمت و قدرت می‌گیرد، اما در عمل و در عمق، با منطقِ «بگیر و ببند»، کنترل، محدودسازی، تحمیلِ نظم خشک و تنبیه کار می‌کند. آنچه برایش در نهایت اهمیت دارد، نه خلاقیت است، نه شکوفایی، نه توسعهٔ زندگی و نه حتی خودِ آن «عظمت» ادعایی؛ بلکه مهارِ بدن‌ها، مرزها، خواسته‌ها و تفاوت‌هاست تا هر چیز «سر جای خودش» بماند و از این نظمِ وسواس‌آلود تخطی نکند.

در نگاه نخست، این دو منطق ممکن است متناقض به نظر برسند. چگونه یک نظام می‌تواند همزمان هم شیفتهٔ نمایشِ عظمت (فالیک) باشد و هم درگیرِ کنترلِ جزئیات و مهارِ وسواس‌آلود (مقعدی)؟ اما تنشِ واقعی در همین‌جاست و کلیدِ فهمِ این ساختار در درکِ رابطهٔ این دو سطح نهفته است. در اینجا، ژستِ فالیکِ قدرت، در خدمتِ یک سازمانِ مقعدیِ کنترل‌گر قرار می‌گیرد. آن استحکامِ نمایشی، آن زبانِ حماسی و آن ادعای شکست‌ناپذیری، سپری دفاعی است برای پوشاندنِ شکنندگیِ درونیِ سیستمی که از هرگونه ابهام، تکرار و

خودانگیزگی می‌هراسد. چون از درون احساسِ تزلزل می‌کند و از دست رفتنِ کنترل را بر نمی‌تابد، ناچار است در بیرون، خود را چون صخره‌ای نفوذناپذیر بازنمایی کند. عظمت، در اینجا بیشتر نقاب است تا جوهر؛ جوهر واقعی، همان میل به سلطه بر جزئیات و هراس از هر چیزی است که از دایره کنترل خارج شود. این نمایش استحکام، بیش از آنکه یک استراتژی سیاسی حساب‌شده باشد، یک ضرورت روانی است. ساختاری که در درون از تزلزل و اضطراب فروپاشی رنج می‌برد، برای حفظ انسجام روانی خود ناگزیر است که در بیرون، پوسته‌ای سخت و نفوذناپذیر بر تن کند. این همان وجه «فالیک» نظام است که خود را در زبان، در ژست‌ها و در روایت تاریخی نظام آشکار می‌سازد. زبان رسمی حکومت، زبانی قاطع، اخلاق‌گرا، و تهی از هرگونه تردید و ابهام است. این زبان، شیفته واژگانی چون «اقتدار»، «استحکام»، «مقاومت» و «ناموس» است، زیرا این کلمات، فضایی روانی می‌سازند که در آن، نرمی، انعطاف و چندمعنایی—که همگی نشانه‌های بلوغ‌اند—به‌مثابه ضعف و آلودگی طرد می‌شوند. هرچه واقعیت سیاسی و اقتصادی شکننده‌تر و متناقض‌تر می‌شود، این زبان نمایشی، پرطمطراق‌تر و قاطعانه‌تر می‌گردد تا شکاف میان ادعا و واقعیت را با حجم صوت و تکرار شعار پُر کند.

این حساسیت فالیک، خود را بیش از هرچیز در واکنش به تحقیر نشان می‌دهد. ساختاری که تمام هویت خود را بر تصویر یک قدرت آرمانی و نفوذناپذیر بنا کرده، کوچک‌ترین ضربه به این تصویر را نه همچون یک شکست سیاسی قابل مدیریت، بلکه به‌مثابه یک زخمِ نارسیسیستی عمیق و تحمل‌ناپذیر تجربه می‌کند. از همین روست که واکنش‌های نظام به چالش‌های داخلی و خارجی اغلب نامتناسب و افراطی است. یک انتقاد ساده، یک اثر هنری هنجارشکن، یا حتی نافرمانی مدنی یک زن در برابر حجاب اجباری، چیزی فراتر از یک مخالفت سیاسی تلقی می‌شود؛ آن‌ها حمله‌ای به خود هسته این هویت شکننده و نمایشی هستند. این کنش‌ها، دروغ شکست‌ناپذیری را افشا می‌کنند و به همین دلیل، باید با خشونت سرکوب شوند که هدفش نه فقط تنبیه فرد خاطی، بلکه بازسازی فوری آن تصویر آسیب‌دیده از قدرت است. این منطق توضیح می‌دهد که چرا نظام در مواجهه با بحران‌ها، به جای بازنگری و اصلاح، به انکار، فرافکنی و تنبیه متوسل می‌شود؛ زیرا پذیرش خطا یا ضعف، معادل فرو ریختن کل این بنای دفاعی است. اما آیا نمی‌توان این نمایش قدرت را به سادگی، نشانه قدرت واقعی دانست؟ آیا یک نظام که از ابزارهای سرکوب گسترده برخوردار است، نیازی به پوشاندن شکنندگی دارد؟ اینجاست که باید میان قدرت ابزاری و منطق روانی حاکم بر آن تمایز قائل شد. بدون شک، حکومت از توانایی اعمال خشونت و کنترل برخوردار است، اما پرسش بنیادین این است که چرا این قدرت، این‌چنین وسواس‌آلود و نمایشی به کار گرفته می‌شود. یک قدرت بالغ و باثبات، نیازی به اثبات مداوم خود ندارد. ژست اغراق‌آمیز استحکام، دقیقاً آنجا ضرورت می‌یابد که مشروعیت درونی و پیوند ارگانیک با جامعه از میان رفته باشد. این نمایش، کارکردی دوگانه دارد: از یک‌سو، برای مرعوب کردن جامعه طراحی شده، و از سوی دیگر، و شاید مهم‌تر، برای خودتسکین بخشی هسته درونی نظام. این استحکام کلامی و رفتاری، نوعی ورد جادویی است که خود سیستم برای دور کردن اضطراب ناشی از بی‌ثباتی و ناکارآمدی فزاینده‌اش تکرار می‌کند. هرچه صدای واقعیت، صدای بحران‌های اقتصادی، نارضایتی اجتماعی و انزوای بین‌المللی بلندتر می‌شود، صدای این نمایش قدرت نیز باید بلندتر شود تا آن را ناشنیده بگیرد.

بنابراین، این ژست فالیک، نه نشانه استحکام، که خود گواه تزلزل است. این ساختار، با پناه بردن به نمایشی از یک مردانگی نمادین خشن و نفوذناپذیر، در واقع از مواجهه با آن چیزی می‌گریزد که از آن هراس دارد: واقعیت پیچیده، محدودیت‌های انسانی، و ضرورت پذیرش ابهام و شکست. این نمایش، یک سپر دفاعی است که مانع از آن می‌شود که نظام با شکنندگی‌ها، تناقض‌ها و مسئولیت‌های خود روبه‌رو شود. با این حال، این پوسته سخت و این زره پرطمطراق، به تنهایی برای حفظ ساختار کافی نیست. این نمایش بیرونی، برای آنکه عمل کند، نیازمند ساختارهای درونی مهار و تنبیه است؛ نیازمند منطقی وسواس‌آلود که جزئیات زندگی روزمره را تحت نظارت و کنترل خود درآورد. اگر استحکام فالیک، زره بیرونی این ساختار برای پوشاندن شکنندگی است، هسته مقعده، موتور درونی آن برای مدیریت اضطراب است. این هسته، منطقی است که بر پایه کنترل، سرکوب، نظم خشک، مرزبندی وسواس‌آلود و تنبیه کار می‌کند. اینجا دیگر سخن از نمایش عظمت و قدرت در میان نیست؛ بلکه صحبت از مهار دقیق و بی‌رحمانه جزئیات است. به زبان روشن‌تر، نظام خود را با زبان قدرت و شکست‌ناپذیری معرفی می‌کند، اما در عمل، بیش از هر چیز از طریق «بگیر و ببند»، محدودسازی، طبقه‌بندی و مراقبت از اینکه هر چیز «سر جای خودش» بماند، کار می‌کند. آنچه برای این منطق اهمیت دارد، نه خلاقیت و بلوغ، که مهار و پیش‌بینی‌پذیری است.

این منطق کنترل، خود را به عریان‌ترین شکل در رابطه با بدن آشکار می‌سازد. بدن، به‌ویژه بدن زنانه، به صحنه اصلی اجرای این حاکمیت بدل می‌شود. چنانکه میشل فوکو می‌گوید، در چنین نظامی، «بدن انسان وارد یک ماشین قدرت می‌شود که آن را می‌کاود، تجزیه می‌کند و از نو می‌آراید». کنترل بر پوشش، رفتار، نگاه و حضور اجتماعی زنان، نه یک مسئله فرعی و حاشیه‌ای، بلکه یکی از ستون‌های اصلی این ساختار است. اینجا، حجاب فقط یک دستور دینی نیست؛ یک نشانه سیاسی دائمی است که هر لحظه، قدرت نظام را بر انقیاد تن‌ها بازتولید می‌کند. این وسواس بر سر بدن، دقیقاً از آن‌روست که بدن، جایگاه خودانگیختگی، میل، زندگی و تفاوت است؛ یعنی همه آن چیزهایی که منطق خشک و کنترل‌گر مقعده از آن هراس دارد. از این‌رو، بدن باید رام، بی‌خطر، قابل‌پیش‌بینی و در نهایت، به یک ابژه تحت نظارت تبدیل شود. این نظارت، با منطق دوگانه‌ساز «پاک» و «ناپاک» توجیه می‌شود. هر آنچه از چارچوب کنترل خارج شود، هر مویی که نمایان شود، هر صدایی که بلند شود، هر حرکتی که نافرمانی کند، نه فقط یک تخلف، که یک «آلودگی» تلقی می‌گردد که باید پاک‌سازی شود. ممکن است گفته شود که این کنترل‌گری، ویژگی ذاتی هر ایدئولوژی مذهبی محافظه‌کار است و نیازی به توسل به مفاهیم روان‌کاوانه نیست. اما تفاوت، در ماهیت اضطراب‌آلود، وسواسی و تنبیه‌گر این ساختار است. این یک اخلاق‌گرایی باثبات و آرام نیست؛ بلکه یک مکانیسم دفاعی بی‌وقفه است که از هراس فروپاشی تغذیه می‌کند. لذتی که از تحقیر و مهار دیگری در این سیستم دیده می‌شود، نفرتی که نسبت به هرگونه ابهام و پیچیدگی وجود دارد، و وحشتی که از استقلال ابژه (جامعه، فرد، بدن) احساس می‌شود، از یک دستورالعمل صرفاً دینی فراتر می‌رود. این منطق، متعلق به ساختاری است که هرگونه خودمختاری در دیگری را همچون تهدیدی برای بقای روانی خود تجربه می‌کند و برای مهار این اضطراب، ناچار است دیگری را به ابژه‌ای کاملاً تحت کنترل تقلیل دهد. هدف، نه رستگاری معنوی جامعه، که تضمین انسجام روانی خود نظام در برابر تهدید ازهم‌پاشیدگی است. بنابراین، این کنترل‌گری وسواس‌آلود، نه نشانه قدرت، که نشانه ضعفی عمیق‌تر است؛

ضعف ساختاری که توان تحمل «دیگری» واقعی را ندارد. هرچه هسته درونی نظام شکننده‌تر و از مشروعیت تهی‌تر می‌شود، نیاز به کنترل بیرونی بر بدن‌ها و رفتارها نیز شدیدتر می‌گردد. این نظام، برای اثبات وجود خود، به تولید مداوم «تخلف» و «انحراف» نیازمند است تا بتواند از طریق سرکوب و تنبیه، حس اقتدار و کنترل خود را بازسازی کند. این چرخه معیوب، ساختار را در یک حالت جنگی دائمی با جامعه قرار می‌دهد، اما این منطق کنترل، هرگز نمی‌تواند به آرامش دست یابد، زیرا خود زندگی در ذات خود نافرمان و غیرقابل پیش‌بینی است. از این رو، این ماشین کنترل، برای آنکه بتواند اضطراب ناشی از این نافرمانی دائمی را مهار کند، ناگزیر از یک ساختار روانی دیگر است: فرافکندن منشأ «آلودگی» به یک دشمن بیرونی، تا جهان درونی نظام، همچنان پاک و بی‌نقص باقی بماند.

اینجا، منطق سرکوب داخلی به منطق تهاجم بیرونی گره می‌خورد و یکی از ابتدایی‌ترین مکانیسم‌های دفاعی روانی، یعنی «شکاف‌سازی» (splitting)، به شالوده هویت سیاسی نظام بدل می‌شود. شکاف‌سازی، آن‌طور که اتو کرنبرگ توصیف می‌کند، عملیاتی روانی برای حفظ یک حوزه آرمانی و پاک از طریق جداسازی قاطعانه آن از تجارب منفی و تهدیدآمیز است. در سطح جمعی، این به معنای تقسیم‌کردن جهان به دو اردوگاه مطلقاً متضاد است: «خود» که تماماً خیر، پاک، مؤمن و انقلابی است، و «دیگری» که تماماً شر، ناپاک، فاسد و خائن است. در چنین جهان‌بینی‌ای، جایی برای ابهام، پیچیدگی، هم‌زیستی خیر و شر در یک پدیده، یا هرگونه خاکستری‌بودن باقی نمی‌ماند. این یک ساده‌سازی اخلاقی جهان است، نه برای فهم آن، بلکه برای قابل‌تحمل‌ساختن آن برای ساختاری که از درون توان هضم تناقض را ندارد. این مکانیسم، ستون فقرات روانی نظام را تشکیل می‌دهد. تمام آن چیزهایی که در درون تحمل‌ناپذیرند—فساد، ناکارآمدی، تردید، میل، شکست و تفرقه—به بیرون پرتاب می‌شوند. این همان فرآیند «فرافکنی» (projection) است. شر به جای آنکه در تناقض‌های خود نظام دیده شود، به «دشمن» نسبت داده می‌شود. بحران‌ها محصول «نفوذ» اند، اعتراض‌ها زاییده «توطئه» اند، و هر صدای متفاوتی نه نشانه تکثر اجتماعی، بلکه لکه‌ای از آلودگی تحمیلی از خارج تلقی می‌شود. دشمن در اینجا دیگر یک رقیب سیاسی با منافع مشخص نیست؛ او به یک «مخزن روانی» بدل می‌شود برای تمام بخش‌های انکارشده خود نظام. غرب و به‌ویژه آمریکا، فقط یک حریف ژئوپلیتیک نیستند، بلکه حامل یک کارکرد روانی‌اند: آن‌ها پرده فرافکنی برای هر آن چیزی هستند که نظام در درون خود قادر به تصدیقش نیست. شهوت، فساد، وابستگی، دروغ و زوال، همگی در فیگور دشمن بیرونی انباشته می‌شوند تا تصویری آرمانی و پاک از «خودی» دست‌نخورده باقی بماند.

ممکن است گفته شود که این دشمن‌سازی، یک استراتژی سیاسی پیش‌پاافتاده و عقلانی است که هر قدرتی برای تحکیم انسجام داخلی و منحرف‌کردن افکار عمومی به کار می‌گیرد. اما تفاوت، در ماهیت وسواسی، متافیزیکی و حیاتی این دشمن‌سازی است. دشمن در اینجا ابزاری در دست سیاست نیست؛ بلکه شرط بقای روانی خود ساختار است. بار عاطفی سنگین، اضطراب‌های جنسی آشکار، و وحشت از «آلودگی فرهنگی» که در این گفتمان موج می‌زند، از یک محاسبه استراتژیک فراتر می‌رود. وقتی آزادی‌های فردی، استقلال زنان یا

سبک‌های متفاوت زندگی، نه به‌عنوان یک پدیده اجتماعی، که همچون یک تهدید وجودی برای ثبات روانی کل نظام تلقی می‌شود، ما دیگر در حوزه سیاست متعارف نیستیم. این یک مکانیسم دفاعی برای حفاظت از انسجام یک «خود» شکننده در برابر اضطراب فروپاشی است. نظام برای آنکه بتواند تصویر «خیر محض» را از خود حفظ کند، به تولید بی‌وقفه شرّ در بیرون نیازمند است. این چرخه، آن را از مواجهه با مسئولیت شکست‌هایش معاف می‌دارد و هر بحرانی را به تأییدی بر حقانیت نبردش بدل می‌کند. هرچه ناکارآمدی درونی بیشتر می‌شود، نیاز به دشمن بیرونی نیز شدیدتر می‌گردد. این ساختار، هزینه‌ای گزاف دارد: از دست رفتن کامل توانایی واقعیت‌سنجی. نظامی که تمام پدیده‌های منفی را به دشمن نسبت می‌دهد، خود را از امکان یادگیری، اصلاح و انطباق با واقعیت محروم می‌سازد. جهان به یک صحنه نبرد پارانویید تقلیل می‌یابد که در آن همه چیز نشانه توطئه است و هر انتقادی، صدای دشمن. این همان وضعیتی است که در آن، حفظ انسجام روانی نظام، بر حفظ واقعیت و زندگی اولویت می‌یابد. اما این شکاف‌سازی و سواس‌آلود، هرچقدر هم که در کوتاه‌مدت اضطراب را مهار کند، در برابر یک واقعیت انکارناپذیر آسیب‌پذیر است: واقعیت شکست، رنج و مرگ در جبهه خودی. اگر نظام، تجسم خیر محض است، پس چگونه می‌توان ناکامی‌ها و مرگ شهروندان را توضیح داد؟ یک ساختار روانی بالغ، شکست را همچون فرصتی برای بازنگری می‌بیند. اما برای یک سازمان واپس‌رو که بر انکار و فرافکنی بنا شده، پذیرش شکست معادل فرو ریختن کل بنای روانی است. در این بن‌بست روانی، نظام به تنها راه ممکن پناه می‌برد: بازتعریف خود مفهوم شکست و رنج، و بدل ساختن آن به یک سرمایه اخلاقی، یک نشان افتخار، و یک منبع مشروعیت.

اینجاست که فرهنگ شهادت و تقدیس قربانی، از یک باور دینی فراتر رفته و به یک ساختار حیاتی برای بقای روانی نظام تبدیل می‌شود. این ساختار، رنج را از حوزه سیاست و اقتصاد خارج کرده و به ساحت امر قدسی منتقل می‌کند. مرگ، دیگر یک فقدان تراژیک نیست، بلکه یک «پیروزی» معنوی است. فقر، نه نشانه سوءمدیریت، که میدان «آزمون الهی» و تمرین «صبر» است. هر شکستی در میدان واقعیت، به یک پیروزی در میدان معنا بازتولید می‌شود. این همان منطقی است که در آن، به تعبیر اریش فروم، ایدئولوژی به «پاسخی کاذب» به تعارض‌های وجودی و تاریخی بدل می‌شود: جایی که ناتوانی سیاسی به برتری اخلاقی ترجمه می‌گردد و نظام، به جای حل مشکلات، به معناسازی آن‌ها مشغول می‌شود. با این کیمیاگری روانی، نظام نه تنها از مسئولیت فجایع شانه خالی می‌کند، بلکه از دل همین فجایع برای خود هویت و حقانیت می‌آفریند. این فرآیند، پیامدی دهشتناک دارد: نظام به جای آنکه از زندگی حفاظت کند، به مصرف‌کننده و بهره‌بردار نمادین مرگ و تخریب بدل می‌شود. جامعه دیگر سوژه‌ای برای صیانت نیست، بلکه به «ماده خامی» برای یک رسالت تاریخی تقلیل می‌یابد. در این اقتصاد روانی، فقدان نباید سوگواری شود، بلکه باید تقدیس گردد؛ زیرا سوگواری، مستلزم پذیرش واقعیت تلخ از دست رفتن است، درحالی‌که تقدیس، آن را به یک سرمایه‌گذاری معنوی برای آینده‌ای موعود بدل می‌کند. این همان ساختاری است که ویلفرد بیون در توصیف گروه‌های گرفتار در «پیش‌فرض بنیادین جفت‌گیری» (Pairing) به آن اشاره می‌کند: گروه در انتظار یک منجی یا یک رویداد رهایی‌بخش در آینده به سر می‌برد و این امید مسیحایی، اضطراب حال را قابل تحمل می‌سازد. در این چشم‌انداز، هر قربانی، ضامن آن آینده آرمانی است و هرچه رنج بیشتر شود، گویی آن آینده نزدیک‌تر و قطعی‌تر

می‌گردد. در نتیجه، یک منطق عمیقاً ضدزندگی شکل می‌گیرد که نه‌تنها از بروز فاجعه جلوگیری نمی‌کند، بلکه به آن نیازمند است تا ماشین تولید معنای خود را فعال نگه دارد.

این تبدیل رنج به فضیلت، انسجام درونی نظام واپس‌رو را تضمین می‌کند. این ساختار، نه‌تنها رهبران را از بار مسئولیت معاف می‌کند، بلکه به توده‌ها نیز امکانی برای فرار از پوچی و تحقیرشدگی ناشی از شکست ارائه می‌دهد. فردی که در زندگی روزمره‌اش با ناکامی و بی‌قدرتی مواجه است، با مشارکت در این روایت کلان‌ایثار و شهادت، احساس می‌کند که رنج او نیز معنایی متعالی یافته و خود او نیز بخشی از یک نبرد مقدس است. این مشارکت نارسایی‌های در رنج جمعی، پیوندی عاطفی و قدرتمند میان فرد و نظام ایجاد می‌کند. در اینجا، سادیسم ساختاری نظام که زندگی را تخریب می‌کند و مازوخیسم توده‌ای که این تخریب را همچون فضیلت می‌پذیرد، در یک همزیستی بیمارگونه به هم می‌رسند. این همان ساختار سادومازوخیستی است که فروم آن را هسته «شخصیت اقتدارطلب» می‌نامد: لذت بردن از تحقیر دیگری و در عین حال، یافتن امنیت در تسلیم‌شدن به قدرتی برتر. با این حال، این اقتصاد روانی که بر تقدیس رنج استوار است، نظام را هرچه بیشتر از واقعیت جدا می‌کند. نظامی که شکست را پیروزی، و مرگ را حیات می‌نامد، توانایی یادگیری از تجربه را از دست می‌دهد و در یک چرخه خودویرانگر گرفتار می‌شود. اما برای آنکه این وارونه‌سازی عظیم معنایی بتواند در برابر فشار واقعیت دوام آورد، نیازمند یک مرجع نهایی است؛ نیازمند صدایی که این تفسیر فراواقعی را تضمین کند و به رنج‌ها، وعده نهایی رستگاری بدهد. اینجاست که فیگور رهبر، از یک ضرورت سیاسی فراتر رفته و به یک لنگر روانی برای کل این ساختار معنایی وارونه بدل می‌شود.

اما این معماری روانی، هرچقدر هم که از بالا با استحکام و اقتدار تحمیل شود، بدون پذیرش و مشارکت روان‌شناختی از پایین، نمی‌تواند پایدار بماند. هیچ نظامی تنها با زور دوام نمی‌آورد؛ بقای آن نیازمند نوعی پیوند عاطفی است، حتی اگر این پیوند بر بنیانی بیمارگونه استوار باشد. پرسش بنیادین این است: چرا بخشی از جامعه، نه‌تنها این ساختار واپس‌رو را تحمل می‌کند، بلکه در آن مشارکت می‌جوید و به آن معنا می‌بخشد؟ پاسخ، در یکی از متناقض‌ترین کشف‌های روان‌کاوی اجتماعی نهفته است: انسان‌ها، آن‌گونه که به نظر می‌رسد، همواره خواهان آزادی نیستند. آزادی، بیش از آنکه رهایی‌بخش باشد، می‌تواند اضطراب‌آور باشد، و همین اضطراب، بسیاری را به آغوش اقتدار بازمی‌گرداند. اریک فروم این پدیده را «گریز از آزادی» می‌نامد. آزادی مدرن، فرد را به‌مثابه یک «خود» مستقل به جهان پرتاب می‌کند. اما این استقلال، بهایی سنگین دارد: تنهایی، بی‌اهمیتی، و اضطراب وجودی. فردی که دیگر به یک کل بزرگتر و از پیش‌آماده متصل نیست، با بار طاقت‌فرسای انتخاب، تردید و مسئولیت کامل برای معنا بخشیدن به زندگی‌اش روبه‌رو می‌شود. این همان خلأیی است که شخصیت اقتدارطلب را به تسلیم‌شدن در برابر یک قدرت بیرونی وامی‌دارد. این تسلیم، یک شکست صرف نیست؛ بلکه یک راه‌حل روانی است برای فرار از انزوای تحمل‌ناپذیر و باز یافتن حس امنیت و تعلق در یک همزیستی جدید. در این منطق، رهبر و ایدئولوژی، نه‌تنها قدرت را تصاحب می‌کنند، بلکه خلأ ناشی از آزادی را پر می‌کنند.

البته این ادعا که انسان‌ها از آزادی می‌گریزند، ممکن است در برابر واقعیت تاریخی مبارزات بی‌وقفه برای رهایی، ساده‌انگارانه به نظر برسد. اما میل به تسلیم‌شدن، اغلب نه یک انتخاب آگاهانه، بلکه یک کشش ناخودآگاه است؛ آنچه ویلفرد بیون آن را «والانسی» می‌نامد، یعنی تمایل ذاتی و خودبه‌خودی فرد برای ورود به الگوهای روانی گروهی. در شرایط فشار و اضطراب، گروه به‌سادگی به حالت «وابستگی» (Dependency) بازمی‌گردد: حالتی که در آن، اعضا چنان رفتار می‌کنند که گویی تنها وظیفه‌شان، دریافت حمایت، امنیت و جهت‌دهی از یک رهبر قدرتمند است. در این حالت، تفکر مستقل متوقف می‌شود، زیرا اندیشیدن، مستلزم تحمل تردید و تنهایی است؛ حال آنکه وابستگی، وعده قطعیت و آسودگی می‌دهد. اینجاست که معامله روانی بزرگ صورت می‌گیرد. فرد، با تسلیم‌شدن به رهبر آرمانی‌شده، چیزی بیش از آزادی سیاسی را واگذار می‌کند؛ او بار سنگین وجدان، قضاوت و مسئولیت فردی را برون‌سپاری می‌کند. به تعبیر اتو کرنبرگ، «فراخود» (superego) یا همان نهاد درونی امر و نهی، به رهبر فرافکنده می‌شود. دیگر این فرد نیست که باید با پیچیدگی‌های خیر و شر دست‌وپنجه نرم کند؛ رهبر، این وظیفه را بر عهده می‌گیرد. این واگذاری، به‌شدت اضطراب‌زداست. اما در مقابل، فرد چیزی حیاتی به دست می‌آورد: «مشارکت نارساییستی» در عظمت و قدرت رهبر. فردی که در زندگی شخصی خود احساس کوچکی و بی‌قدرتی می‌کند، با همذات‌پنداری با رهبر قدرتمند، خود را نیز بزرگ و شکست‌ناپذیر حس می‌کند. او دیگر یک اتم تنها و سرگردان نیست، بلکه جزئی از یک کل باشکوه، پاک و تاریخ‌ساز است.

بنابراین، پذیرش سلطه در چنین ساختاری، نه صرفاً از سر ترس یا اجبار، بلکه حاصل یک اقتصاد روانی پیچیده است که در آن، اضطراب آزادی با امنیت وابستگی و تحقیر فردی با غرور جمعی معاوضه می‌شود. این ساختار، برای نظام واپس‌رو حیاتی است، زیرا پایگاه اجتماعی آن را نه بر اساس رضایت عقلانی، که بر پایه یک همزیستی عاطفی و دفاعی بنا می‌کند. اما این راه‌حل روانی، بهایی ویرانگر دارد. جامعه‌ای که وجدان خود را به بیرون واگذار کرده و تفکر را با اطاعت جایگزین ساخته است، ظرفیت رویارویی با واقعیت را از دست می‌دهد. این همان جامعه‌ای است که آماده است تا در راه حفظ آن تصویر آرمانی از قدرت و پاکی، نه تنها زندگی دیگران، که زندگی خود را نیز قربانی کند. این گریز از بلوغ فردی، راه را برای واپس‌روی جمعی هموار می‌سازد و جامعه را در برابر مخرب‌ترین اشکال خشونت و خودویرانگری آسیب‌پذیر می‌کند.

در این نقطه، ممکن است این ایراد مطرح شود که تحلیل روان‌کاوانه، جوهر ایدئولوژیک و بنیادگرایانه حکومت اسلامی را نادیده می‌گیرد. آیا این نظام، دقیقاً همان کاری را نمی‌کند که ایدئولوژی‌اش از آن می‌خواهد؟ این ایراد، مهم است، اما پاسخ در انتخاب یکی از این دو تبیین به قیمت حذف دیگری نیست، بلکه در درک همزیستی ویرانگر آن دو است. تحلیل روان‌کاوانه می‌پرسد: چرا دقیقاً *این* ایدئولوژی، با این محتوای خاص، توانسته است تا این حد بر یک ساختار روانی جمعی مسلط شود؟ پاسخ در این است که ایدئولوژی، صرفاً مجموعه‌ای از گزاره‌های انتزاعی نیست، بلکه یک ساختار نمادین است که به اضطراب‌ها و هراس‌های

ناخودآگاه، صورت، زبان و مشروعیت می‌بخشد. ایدئولوژی بنیادگرا، بهترین ظرف ممکن برای سازمان‌دادن همان واپس‌روی‌های روانی‌ای است که پیشتر توصیف شد. این ایدئولوژی، یک جهان‌بینی آماده و الهیاتی برای همان منطق «شکاف‌سازی» فراهم می‌کند: جهان به‌طور پیشینی به «دارالاسلام» و «دارالحرب»، «مؤمن» و «کافر» تقسیم شده است. بنابراین، فرافکنی شرّ به بیرون، دیگر یک مکانیسم دفاعی خام نیست، بلکه یک وظیفه دینی تلقی می‌شود. به همین ترتیب، کنترل وسواس‌آلود بدن، در قالب مفاهیم «طهارت» و «نجاست»، قداست می‌یابد. تقدیس رنج و مرگ، در روایت شهادت‌طلبانه به اوج معنا می‌رسد. و تسلیم مطلق به رهبر آرمانی‌شده، دیگر نه گریز از آزادی، که عین «ولایت‌پذیری» است.

به این معنا، ایدئولوژی، آن واپس‌روی‌های ابتدایی را از حالت خام خارج کرده و به آن‌ها انسجام یک نظام فکری کلان می‌بخشد. ایدئولوژی اضطراب را نه با تفکر، که با قطعیت مهار می‌کند؛ به فرد، به‌جای استقلال، حسِ تعلق به یک مأموریت الهی می‌بخشد؛ و خشونت را نه همچون یک شکست اخلاقی، که به‌مثابه ابزاری ضروری برای پاک‌سازی جهان توجیه می‌کند. از این منظر، ایدئولوژی علت واپس‌روی نیست، بلکه وسیله اعتلای آن است. همان‌طور که اریش فروم اشاره می‌کند، ایدئولوژی‌ها می‌توانند «پاسخ‌هایی دروغین» به تعارض‌های وجودی انسان باشند. با این حال، این همزیستی، رابطه‌ای یک‌طرفه نیست. همان‌طور که روان به ایدئولوژی برای توجیه خود نیاز دارد، ایدئولوژی نیز برای بقای خود، به انرژی روانی توده‌ها نیازمند است. یک نظریه یا ایدئولوژی، تا زمانی که به اضطراب‌ها و امیال عمیق روانی متصل نشود، در سطح کتاب‌ها و فرضیه باقی می‌ماند. آنچه به ایدئولوژی بنیادگرا در ایران قدرت بسیج‌کنندگی بخشیده، دقیقاً توانایی آن در اتصال به زخم‌های نارسیسیستی تاریخی، هراس از «غرب‌زدگی» و اضطراب ناشی از فروپاشی سنت بوده است. این ایدئولوژی، با وعده بازگرداندن «عظمت» و «اصالت»، به تحقیرشدگی تاریخی پاسخ داد و با ارائه یک نظم اخلاقی قاطع، اضطراب ناشی از مدرنیته آشوبناک را مهار کرد. بنابراین، تحلیل روان‌کاوانه نه در صدد نفی ایدئولوژی، که در پی فهم اقتصاد روانی‌ای است که آن را چنین جذاب و ویرانگر می‌سازد. ساختار روانی واپس‌رو و فرضیه ایدئولوژیک، همچون دو تیغه یک قیچی عمل می‌کنند که یکی بدون دیگری، قدرت بُرش واقعیت و تخریب زندگی را ندارد. این پیوند شوم، واپس روی را به یک پروژه سیاسی بدل کرده و به آن مشروعیت آسمانی بخشیده است. اینجاست که خطرناک‌ترین نقطه فرا می‌رسد: نقطه‌ای که در آن، مکانیسم‌های دفاعی روانی، دیگر نه همچون آسیب، که همچون فضیلت تجربه و تقدیس می‌شوند.

اما هر تحلیلی که صرفاً بر ساختارهای درونی متمرکز شود، دیر یا زود با این ایراد اساسی روبه‌رو می‌شود که واقعیت سخت و مادی تاریخ، سیاست و ژئوپلیتیک را نادیده گرفته است. آیا رفتار حکومت اسلامی را نمی‌توان پاسخی خشن اما عقلانی به یک محیط بی‌رحمانه و متخاصم دانست؟ آیا تاریخ مداخلات خارجی، از کودتای 28 مرداد گرفته تا جنگ هشت‌ساله و دهه‌ها تحریم فلج‌کننده، برای توضیح یک ذهنیت تدافعی، بدبین و ستیزه‌جو کافی نیست؟ این نوشتار، در صدد انکار این واقعیت‌های مادی نیست. فشار ژئوپلیتیک، تهدیدهای امنیتی و زخم‌های تاریخی، واقعی و اثرگذارند. اما پرسش کلیدی این نیست که آیا این تهدیدها وجود دارند یا

نه، بلکه این است که نظام، چگونه این تهدیدها را «تجربه» و «پردازش» می‌کند. همان‌طور که یک فرد، در مواجهه با یک بحران، می‌تواند با بلوغ یا با واپس‌روی واکنش نشان دهد، یک ساختار سیاسی-روانی نیز در برابر فشارهای بیرونی، از طریق ساختار دفاعی از پیش موجود خود عمل می‌کند. واقعیت‌های بیرونی، به‌خودی‌خود، یک واکنش مشخص را دیکته نمی‌کنند؛ بلکه همچون ماده خامی عمل می‌کنند که در کارگاه روانی نظام، به شکل خاصی درمی‌آیند. برای حکومت اسلامی، تهدیدهای خارجی نه یک عامل مزاحم، که یک عنصر ساختاری ضروری هستند. این تهدیدها، بهترین خوراک ممکن را برای ماشین فرافکنی و شکاف‌سازی آن فراهم می‌آورند. دشمن بیرونی، چنان‌که پیشتر آمد، یک نیاز روانی برای تخلیه شر و حفظ تصویر پاک از خود است؛ و واقعیت‌های ژئوپلیتیک، به این نیاز درونی، یک توجیه عینی و ظاهراً معقول می‌بخشند.

در اینجا، تحلیل روان‌کاوانه نه جایگزین تحلیل سیاسی، که مکمل ضروری آن می‌شود. یک تحلیل صرفاً واقعیت‌گرایانه، رفتار نظام را همچون مجموعه‌ای از کنش‌های استراتژیک برای به حداکثر رساندن امنیت و بقا تفسیر می‌کند. از این دیدگاه، سرکوب داخلی برای حفظ ثبات، و ایجاد شبکه‌ای از نیروهای نیابتی برای پیش‌برد منافع منطقه‌ای، همگی تصمیماتی عقلانی در یک جهان خطرناک به نظر می‌رسند. اما این نگاه، از توضیح «مازاد» ویرانگر رفتار نظام عاجز است. منطق استراتژیک به‌تنهایی نمی‌تواند توضیح دهد که چرا این ساختار تا این حد بر کنترل بدن زنان و سواست دارد، چرا رنج و مرگ را تقدیس می‌کند، و چرا حاضر است اقتصاد و جامعه را در پای یک ایدئولوژی سرسختانه قربانی کند. این‌ها کنش‌های صرفاً استراتژیک نیستند؛ بلکه اعمالی هستند که از یک اقتصاد روانی خاص تغذیه می‌شوند؛ اقتصادی که در آن، حفظ انسجام روانی و تصویر نارس‌سیستی از خود، بر محاسبه عقلانی هزینه و فایده اولویت می‌یابد. بنابراین، واقعیت بیرونی و ساختار روانی درونی، در یک رابطه هم‌افزایی شوم به هم قفل شده‌اند. تهدیدهای ژئوپلیتیک، هراس‌های پارانوئید و دفاع‌های واپس‌روانه نظام را فعال و تشدید می‌کنند. به نوبه خود، واکنش‌های تهاجمی و کنترل‌گرانه نظام به خصومت‌های بین‌المللی دامن می‌زند و تحریم‌های بیشتری را به دنبال می‌آورد. این تحریم‌ها و انزوای فزاینده، مجدداً به‌عنوان «سندی» برای حقانیت آن جهان‌بینی پارانوئید اولیه به کار گرفته می‌شوند و این چرخه معیوب را تقویت می‌کنند. نظام، در این حلقه بازخوردی، هم‌زمان هم قربانی شرایط بیرونی است و هم معمار فعال آن. فشارهای خارجی، واپس‌روی روانی را توجیه می‌کنند، و واپس‌روی روانی، به تولید شرایطی می‌انجامد که فشار خارجی را بازتولید می‌کند.

در این تلاقی، سیاست دیگر صرفاً هنر مدیریت ممکنات نیست، بلکه به صحنه اجرای یک درام روانی درونی بدل می‌شود. حکومت، بیش از آنکه با جهان واقعی تعامل کند، با اشباح فرافکنده خود در حال نبرد است. هر بحران، به‌جای آنکه مجالی برای یادگیری باشد، به فرصتی برای اثبات دوباره همان روایت بنیادین خیر و شر بدل می‌شود. این همزیستی ویرانگر میان آسیب‌پذیری ژئوپلیتیک و شکنندگی روانی، ساختاری را پدید آورده که برای بقای خود، ناگزیر از تولید مداوم بحران است. این نظام، برای آنکه از اضطراب فروپاشی درونی بگریزد، باید همواره در آستانه یک فروپاشی بیرونی زندگی کند. این منطق، راه را برای آخرین و تاریک‌ترین پیامد این

واپس‌روی سازمان‌یافته هموار می‌کند: آمادگی برای قربانی کردنِ نهاییِ کشور و ملت، برای آنکه ساختارِ روانیِ نظام، حتی در میانِ ویرانه‌ها، دست‌نخورده باقی بماند. این نقطه، اوجِ تراژیکِ این واپس‌روی است: جایی که حفظِ انسجامِ روانیِ دفاعی، بر حفظِ زندگیِ واقعیِ اولویت می‌یابد. نخستین و بنیادی‌ترین قربانی در این مسیر، ظرفیتِ تفکر است. یک جامعه برای آنکه زنده بماند، باید بتواند تجربه کند و از شکست‌هایش بیاموزد. اما نظامی که بر پایهٔ انکار و فرافکنی استوار است، نمی‌تواند چنین فرآیندی را تحمل کند. همان‌طور که ویلفرد بیون نشان می‌دهد، گروه‌های واپس‌رو، به جای تفکر، به «مفروضاتِ بنیادین» پناه می‌برند: وابستگیِ کودکان به رهبر، یا حالتِ دائمیِ «جنگ و گریز» در برابرِ یک دشمن. در چنین فضایی، نظامِ دیگر به سانسورِ اندیشه‌ها اکتفا نمی‌کند، بلکه به چیزی ریشه‌ای‌تر حمله می‌کند: به خودِ «پیوندها» (attacks on linking)؛ یعنی به تواناییِ برقراریِ ارتباطِ میانِ عاطفه و مفهوم، میانِ گذشته و حال، و میانِ واقعیت و قضاوت. پروپاگاندا و بسیجِ دائمیِ عاطفی علیه دشمن، جایگزینِ فرآیندِ پیچیده و دردناکِ تفکر می‌شود.

این فروپاشیِ شناختی، به ویرانیِ مادیِ زندگی منجر می‌شود. وقتی جامعه‌ای توانِ اندیشیدن به عللِ واقعیِ رنج‌هایش را از دست بدهد، سیاستِ دیگر به هنرِ سازماندهیِ زندگی نمی‌پردازد، بلکه به تکنیکِ مدیریتِ مرگ و توجیهِ رنج بدل می‌شود. اقتصادی که رو به زوال است، محیطِ زیستی که نابود می‌شود، و سرمایه‌های انسانی که می‌گریزند، دیگر نه نشانه‌های یک حکمرانیِ فاجعه‌بار، که «بهایِ مقاومت» یا «سندِ حقانیت» در برابرِ دشمنیِ دنیا تعبیر می‌شوند. در این منطقِ وارونه، که در آن رنج، فضیلت است و مرگ، شهادت، جمعیتِ دیگر نه سوژه‌ای که باید از آن محافظت کرد، بلکه به تعبیرِ میشل فوکو، بدنی است که واردِ «ماشینِ قدرت» شده تا اجزایش از هم گشوده و بر اساسِ یک منطقِ نمادینِ دیگر بازچیده شود (Foucault, *Discipline and Punish*). زندگیِ انضمامیِ شهروندان، سلامتشان، رفاهشان، آینده‌شان، به مصالحی برای ساختنِ یک درامِ حماسی-تراژیک تقلیل می‌یابد. اینجاست که نظام، با تخریبِ شرایطِ زیست، نه تنها احساسِ شکست نمی‌کند، بلکه با هر ویرانی، خود را در روایتِ قربانیِ مظلوم و در عین حال مقاوم، محق‌تر می‌یابد. شاید بتوان گفت این خودویرانگری، آخرین و نیرومندترینِ سنگرِ دفاعیِ این ساختارِ روانی است. یک نظامِ بالغ، بقایِ خود را در گروِ بقا و شکوفاییِ کشور و مردمی می‌داند که بر آن حکومت می‌کند. اما برای یک ساختارِ واپس‌رو، که از زخمِ نارساییِ پذیرشِ واقعیتِ هراس دارد، منطقِ وارونه است. در اینجا، بقایِ نهایی، نه بقایِ کشور، که بقایِ آن ساختارِ روانیِ دفاعی است. اگر واقعیت—در شکلِ شکستِ اقتصادی، نافرمانیِ مدنی یا انزوایِ جهانی—این ساختار را تهدید به فروپاشی کند، نظام حاضر است خودِ واقعیت را نابود کند تا مجبور به رویارویی با تصویرِ شکست‌خوردهٔ خود نشود. وفاداریِ نهایی، نه به خاک یا ملت، که به آن سازمانِ دفاعی است که نظام را از اضطرابِ متلاشی‌شدن حفظ می‌کند. بنابراین، ویران‌کردنِ کشور، می‌تواند آخرین تلاش برای اثباتِ این گزارهٔ بنیادین باشد که «ما» حتی در میانِ خاکستر، همچنان پاک و برحق ماندیم و تسلیمِ «دشمن» نشدیم.

از این‌رو، بحرانِ ایران، در عمیق‌ترین لایهٔ خود، نه یک بحرانِ صرفاً سیاسی یا اقتصادی، که یک تقابلِ تمدنی است میانِ دو اصلِ بنیادینِ هستی: اصلی که بر تفکر، پذیرشِ واقعیت، پیچیدگی و صیانت از زندگی استوار

است، و اصلی که در واپس‌روی، انکار، شکاف‌سازی و تقدیسِ مرگ پناه بسته است. آنچه در ایران در جریان است، فراتر از یک تغییرِ رژیم، تلاشی است برای رهاییِ یک روانِ جمعی از زندانی که در آن، گریز از بلوغ، به بهایِ تباهیِ زندگی ممکن شده است. آینده، نه در گروِ یافتنِ یک راه‌حلِ سیاسیِ جدید، که در گروِ بازپس‌گیریِ ظرفیتِ اندیشیدن و شجاعتِ انتخابِ زندگی در برابرِ وسوسهٔ ویرانگرِ بقا در یک خیالِ امن و مقدس است. این، نبردی است برای آنکه جامعه، از یک ابژه در یک درامِ روانیِ قدرت، دوباره به سوژهٔ تاریخ و زندگیِ خویش بدل شود.

عبدالرضا اژدری